

بررسی ساختاری شازده احتجاب

با خواندن این داستان بلند، اولین چیزی که به ذهنم می‌آید این است که چرا نام خانوادگی شخصیت اصلی این داستان، احتجاب است! دلم می‌خواهد از خود نویسنده می‌پرسیدم، ولی افسوس که مراد گفت: شازده جون، شازده احتجاب عمرش را داد به شما.



داستان با نشستن شازده توی صندلی راحتی اش شروع می‌شود و او پیشانی‌اش داغ است و سرفه می‌کند و با تمام شدن داستان متوجه می‌شویم که تمام داستان خاطراتی بوده که در عرض دو سه دقیقه در ذهن شازده مسلول، قبل از مرگش مرور می‌شده و در اول داستان مراد با زنش حسنی توی کوچه دنبال شازده آمده و در آخر داستان خبر مرگ شازده را داده. گویی مراد، پیکر است برای مراد مرگ. ساختار داستان تو در توست و هر بند خاطره ای ازجایی است که پیوند آنها همان شازده احتجاب است. گاهی راوی از بنده به بند دیگر تغییر می‌کند. گاهی راوی فخری است و گاهی فخر النساء و گاهی شازده و گاهی نویسنده. به عنوان نمونه، در صفحه 47 شازده، راوی به ضمیر اول شخص است و در صفحه 48 روایت از زبان فخری می‌آید. و یا صفحه 55 که داستان از زبان فخری بازگو می‌شود: «سینه ریز تا روی خط میان دو پستانش می‌رسید... خانم از این یکی هیچ خوشش نمی‌آمد...» و بعد روایت از زبان فخرالنسا می‌شود: «شازده توی تاریکی ایستاده بود، داشت دست‌های سردش را به تن برهنه فخری می‌کشید. آهسته آهسته رفته نزدیکش...»

تغییر زاویه دید از نکات بارزی است که در متن به چشم می‌خورد. گاهی یک مسئله از دید فخری توصیف می‌شود و بعد از چند بند همان مسئله از دید فخر النساء. در واقع داستان از زبان چند نفر روایت می‌شود که در نهایت همه در ذهن شازده می‌گذرد. صفحه 61 روایت از زبان راوی نویسنده با جمله‌های مقطع فخری در آمیزش است و ناگهان روایت از زبان فخرالنسا می‌آید: «لیوان پایه بلند خالی شده بود، باز ریخت. هرچه گفتم: «فخری جان، وقتی شازده سر به سرت می‌گذارد اینقدر بلند نخند...» دختره عین خیالش نبود. در صفحه 62 داستان از زبان فخری روایت می‌شود و بعد دوباره نویسنده راوی می‌شود. این اتفاق در جای جای داستان تکرار می‌شود و از جمله شگردهای منحصر به فرد این داستان است. از دیگر شگردها، یکی شدن فخری و فخرالنسا و در عین حال یکی نشدن آنهاست. ص 60: «شازده گفت:... فخر النساء گفت:... گفتم:...»

ص 63: «آنوقت من و فخری، نه، من و فخرالنسا...»

این یکی و دویی، شخصیت‌های بوف کور را برای خواننده تداعی می‌کند: لکاته ای که محور تمام زن‌های داستان است و تمام مردهای داستان همان پدر یا عمو یا پیر مرد خنزر پنزری هستند و در عین حال داستان نیز به دو بخش تقسیم می‌شود. در یک بخش زن اثری است و در بخش دیگر لکاته، دوگانگی شخصیت‌ها و نیز دویی درون یکی (آنیما و انیموس) در آن داستان محور قرار گرفته ولیکن در شازده احتجاب، فخری می‌بایست با فخرالنسا یکی شود (از لحاظ نام نیز این ارتباط وجود دارد و هر دو کلمه فخر را در اسمشان دارند، ولی همسر شازده کلمه «النسا» را دنباله نام خود دارد و این یکی از تفاوت‌ها را ایجاد می‌کند). شازده می‌خواهد که برای فخر النساء جایگزین پیدا کند تا مرگ فخرالنسا را فراموش کند (سرفه‌های او را که نمادی از بیماری و مرگ فخرالنسا است و بعد گریبانگیر خود شازده می‌شود و در واقع شازده می‌خواست مرگ خود را فراموش کند).

این فخری است که به دو قسمت تقسیم می‌شود. یکی فخرالنسا و یکی فخری. فخری می‌خواهد یکی باشد و آن هم فخرالنسا، ولی امکان ندارد. او باید دو تا باشد و این بر می‌گردد به همان احتجاب! شازده احتجاب مردی عقیم است و شاید حجب به معنی مانع باشد. در هر صورت او از آوردن زن دیگری مبادرت می‌کند و به همان کلفت خانه اکتفا کرده و او را به دو تبدیل می‌کند. فخری از یک طرف دلش می‌خواهد تکثیر بشود، ولی شازده مردی عقیم است و فخری مجبور است هم خودش باشد و هم دیگری.

شازده آخرین نسل خانواده ای اشرافی است و داستان سقوط این خانواده را به تصویر می‌کشد. تمام اجداد و آباء او در قاب عکس‌ها نشسته‌اند و با خاطرات شازده از قاب بیرون می‌آیند و نظاره گر افول خود هستند و این تب اجدادی شازده است که برای آخرین بار به سراغش آمده و زندگی او را مرور می‌کند و شازده با ناتوانی تمام (مثل صندلی راحتی اش آرام نشسته. ص 6) اتاقی که از همه اشیای عتیقه تهی شده بود، همان اتاق شازده و در واقع تمثالی از ذهن شازده است که با مرور کردن خاطراتش، آنها را از ذهن بیرون می‌ریزد و خود را راحت می‌کند. او نمی‌خواهد وسایل اتاق و قاب‌ها گرد گیری شوند و می‌خواهد آنها را به زیر غبار فراموشی بسپارد، چرا که این اشیا و وسایل تاریخ زندگی اجدادی او هستند و «صلابت و سنگینی صندلی {اجدادی} را زیر تنه اش» حس می‌کند. ص 7

از دیگر شگردها، به کاربردن جمله‌های سؤالی تردیدی و احتمالی که هنگام توصیف واقعه ای به جای اینکه جمله خبری بیاید، به صورت سؤالی آمده: مراد بود؟ حتماً. ص 75.

اشاره کرد به چلچراغ‌ها، با همان دست‌هایی که توی آستین چین دار بود، حتماً. ص 8...

همچنین، به کاربردن دو فعل متناقض در کنار هم است که تنافر و پراکندگی و عدم اطمینان را دلالت می‌کند. نگاه می‌کرد یا نمی‌کرد ص 8. بود و نبود ص 7. اشاره کرد یا نکرد ص 8. بود یا نبود ص 75. برمی‌دارد یا نمی‌دارد ص 85. گفت یا نگفت ص 86. نیست یا هست ص 87... و بود و نبود که آخرین جمله داستان در صفحه 95 است.